

_ میخوام فعلا تنها باشم جمال واقعا به تنهایی نیاز دارم

_چرا به تنهایی نیاز داری؟

_باید فکر کنم!

(زیبا)

بعد تموم شدن صحبتام با جمال گوشی رو قطع کردم و اهی کشیدم. تصمیم خودمو گرفته بودم

میخواستم برم تو روستا مامانمو پیدا کنم حتی اگه شده خودمو بهش فکر نکنم اما بیبینمش

میخوام بعد این همه سال مامانم موهامو نوازش کنه! میخوام ببوسمتم
میخوام بغلم کنه! بدجور به مامانم نیاز دارم حالا که هیچ کس رو ندارم میخوام مامانمو داشته باشم

میخوام مامانم پیشم باشه! میتونستم حدس بزنم خیلی سختی کشیده و بخاطر من ولی زخم زبون بهش زدن

رو تختم نشستم. دیگه نمیخواستم بلایی سر جمال بیارم

دیگه نمیخواستم اذیتش کنم. همه چی تقصیر مامانش بود و میدونستم که اونم خوشبخت نیست میدونستم که اونم سختی زیاد کشیده

اما به اندازه ی من نه! دستی به صورتم کشیدم از اینکه پشت این قیافه که خودم
نبودم متنفر بودم

حس میکردم روحم تو یه بدن جدید گرچه روحم بودم و فرقی با روح نداشتمپ
کیفمو رو دوشم انداختم و با ذوق وارد کافه شدم باورم نمیشد که بعد این همه مدت
میبینمش

با دیدنش که پشت میز نشسته بود و به ساعتش خیره شده بود چشمام برقی زد

به طرفش نزدیک شدم و با ذوق اسمشو صدا زدم
_ژینا

سرشو بلند کرد با دیدن من لبخند محوی زد و بلند شد محکم در اغوشش گرفتم
شکمش بزرگ شده بود

بعد از خوش و بش دستمو رو شکمش گذاشتم

_والای خدا نی نی داره بزرگ میشه

خندید و لحنشو بچگونه کرد : اره پس چی دیگه پسرم میخواد بزرگ بشه

پشت میزش نشستیم و چشمام برقی زد : واقعااا پسره؟؟

سرشو تکون داد : اره پسره

خداروشکری گفتیم که گارسون اومد ک دوتا اب طالبی سفارش دادیم

_چی شد که حمید راضی شد؟

اهی کشید:حمید خیلی بی منطقه! وقتی شنید بچه پسره تا حدودی راضی شده حالا تا بعد به دنیا اومدنش باید آزمایش بدیم

دلم میگیره از کاراش... اما خب مجبورم تحمل کنم اونم،بخاطر این بچه چاره ایی ندارم نمیخوام بدون پدر بزرگ بشه.

_واقعا حاضری با تموم بد رفتاری های حمید کناد بیای؟

اهی کشید و سرشو تکون داد : اره حالا شاید یه روزی داستان زندگیمو برات تعریف کنم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.که با لبخند نگاهم کرد

_تو چیکار کردی؟

شونه ایی بالا انداختم :هیچی چیکار کنم؟؟

_میخوای چیکار کنم؟

_منظورم با جماله!

پوزخندی زدم و اتفاقات رو تعریف کردم با چشمای گرد شده گفت:بوسیدت؟؟

سرمو تکنون دادم :اره

_واای خب تو چیکار کردی؟؟ وای گندم من میترسم.

_رفتم هتل دیگه! از چی میترسی؟؟؟

_دختر اگه جمال عاشق شخصیت زیبا شده باشه چی؟؟ تو باید حقیقت رو بهش بگی!

اهی کشیدم :چه حقیقتی اخه؟ چطور بهش بگم؟ خدا مادرشو لعنت کنه

_ غیرمستقیم بهش بفهمون اصلا یه کارایی کن یاد گندم بیوفته هوم؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم حرفاش حقیقت بود اهی کشیدم که دستمو گرفت

_همه چی درست میشه!

_اگه عاشق شخصیت گندم شده باشه چی؟؟

_مگه میشه؟

_چرا نشه؟؟

از چیزی که میترسیدم داشت سرم میومد واقعا نمیدونستم اگه جمال عاشق زیبا شده باشه چیکار کنم

اون وقت دیگه راهی نمیومد و همه چی خراب میشد... اون وقت دیگه زندگی من از این رو به اون رو میشد... اهی کشیدم و چیزی نگفتم

کمی با ژینا صحبت کردم و بعد برگشتم به هتل همون لحظه یه پیام از جانب جمال
برام اومد

"خوبی؟"

جوابشو دادم: "اره"

_"میخوام ببینمت"

"که چی بشه؟"

با پیامی که داد قلبم اومد تو دهنم "دلم برات تنگ شده"

محکم چشمامو رو هم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم نمیتونستم حرفاشو باور کنم

این حرفاش نشونه ی این بود که عاشق زیبا شده...

محکم چشمامو رو هم گذاشتم که همون لحظه زنگ زد مردد بود جواب بدم یا نه که
تو یه تصمیم انی جواب دادم

_"بله؟"

_"گفتم دلم برام تنگ شده"

سکوت کردم

نمیخواهی چیزی بگی؟